

مسافر سبز

پنجره‌ام سبز سبز می‌شود. پر از تصویرهای زیبا. او که بیاید پر از نوشتن می‌شوم؛ پر از بهار، پر از بوی باران. او که بیاید به او می‌گویم که مادر بزرگ چقدر دوست داشت او را ببیند. به او خواهیم گفت که مادر بزرگ حتی تا روزهای آخری که در دنیا بود نام او را صدا می‌کرد. به او خواهیم گفت که چقدر او را صدا زده‌ام. حتی وقتی که از پنجره اتاقم که رو به دریای خیالی باز می‌شود، بیرون را نگاه کرده‌ام و به یاد او بوده‌ام. به او خواهیم گفت که چقدر برای آمدنش روزها را شمرده‌ام. چقدر به تقویم‌ها خیره شده‌ام. چقدر برای احساس کردن حضورش به مسجد جمکران رفته‌ام. چقدر به آن گنبد آبی چشم دوخته‌ام. چقدر...

مهدی جان! بیا! بیا تا اشک‌هایم بر گونه‌هایم نچکد. بیا تا این قدر...

قشنگ است وقتی پنجره اتاقم مرا می‌بیند که با قایم به غروب طلایی دریا پیوسته‌ایم. پنجره اتاقم چقدر خوشبخت است که این لحظه‌های زیبا را می‌بیند.

ای کاش می‌شد از این پنجره، آمدن او را ببینم! همان که به او سوار سبزپوش می‌گویند و من خیلی وقت است چشم به راه آمدنش هستم. اگر او بیاید پنجره اتاقم به دریا نزدیک‌تر می‌شود. روز آمدنش را بارها و بارها در ذهنم مرور کرده‌ام. روزی که او بیاید من پنجره و تصویرهای خیالی‌ام را که پشت آن گذاشته‌ام رها خواهم کرد و به دیدار او خواهم رفت. به دیدار او که از دریا پر خروش‌تر است. به دیدار او که همه آدم‌بدها از او می‌ترسند. به دیدار او که اگر بیاید مطمئنم به دیدن من خواهد آمد. به اتاق کوچکم سر خواهد زد. به پنجره‌اش که رو به هیچ منظره‌ای نیست دست خواهد کشید.

دیدار او

محدثه رضایی

پنجره اتاق من نزدیک دریاست. خوش به حال من! مگر نه؟ اما این فقط در خیال است. من همیشه در خیالم پنجره اتاقم را نزدیک دریا حس می‌کنم. در خیالم صدای امواج را می‌شنوم. بوی ماهی به بینی‌ام می‌خورد. دریا در کنار من می‌خروشد و من هر روز صبح می‌روم و از ساحل صدف جمع می‌کنم. صدف‌ها را جمع می‌کنم و در شیشه می‌ریزم. می‌گذارم روی میز و نگاهشان می‌کنم. انگار از دریا یادگاری گرفته‌ام. من یک قایق هم دارم. یک قایق که در ساحل است و هر وقت دلم بخواهد می‌توانم آن را به دریا بیندازم و پاروژنان تا غروب طلایی دریا برانم؛ آن‌جا که خیلی رؤیایی است. آن‌جا که شیه کارت پستال‌هاست. آن‌جا که مثل توی قصه‌هاست. آن‌جا که قشنگ‌ترین تصویر دنیاست. چقدر

راز زندگی

این خانه

مثل آسمان بوده‌ست تا بوده‌ست

لبریز از بوی دعا

سرشار از عطر خدا بوده‌ست

وقتی شما - آئینه‌های روبه‌رو -

لبخندهای خویش را تکثیر می‌کردید

اینجا

خورشید نامحرم

مهتاب هم ناآشنا بوده‌ست

ایثار یا پیکار؟

دستاس یا شمشیر؟

نه

آن هر دو در این خانه کوچک

تمثیل یک مفهوم و

راز روشن یک ماجرا بوده‌ست

*

در سر و سیر مرگ - حتی باز -

این خانه را پایان نخواهد بود

و مرغ‌های عشق می‌دانند

آغازشان از خانه گرم شما بوده‌ست...

سهیل محمودی

برای داشتن یک مجموعه شعر:

این صفحات را از محل نقطه چین جدا کنید و با جمع‌آوری

این صفحات در شماره‌های آینده مجموعه‌ای شعر برای خود داشته باشید.